

# نازارین

بنیتو پرت گالدوس

ترجمہی کاوہ میرعباسی



نشر مرکز

## فهرست

پیشگفتار .....	نُه
<b>بخش اول</b>	
فصل ۱ .....	۲
فصل ۲ .....	۹
فصل ۳ .....	۱۶
فصل ۴ .....	۲۲
فصل ۵ .....	۳۰
<b>بخش دوم</b>	
فصل ۱ .....	۳۸
فصل ۲ .....	۴۶
فصل ۳ .....	۵۳
فصل ۴ .....	۶۰
فصل ۵ .....	۶۷
فصل ۶ .....	۷۵
<b>بخش سوم</b>	
فصل ۱ .....	۸۶
فصل ۲ .....	۹۴
فصل ۳ .....	۱۰۲
فصل ۴ .....	۱۰۹
فصل ۵ .....	۱۱۷

## شش نازارین

۱۲۵	فصل ۶
۱۳۲	فصل ۷
۱۴۰	فصل ۸
۱۴۹	فصل ۹

## بخش چهارم

۱۶۰	فصل ۱
۱۶۸	فصل ۲
۱۷۶	فصل ۳
۱۸۴	فصل ۴
۱۹۲	فصل ۵
۱۹۹	فصل ۶
۲۰۷	فصل ۷
۲۱۶	فصل ۸

## بخش پنجم

۲۲۶	فصل ۱
۲۳۵	فصل ۲
۲۴۴	فصل ۳
۲۵۰	فصل ۴
۲۵۶	فصل ۵
۲۶۲	فصل ۶
۲۶۵	فصل ۷

ایزابیل والوا<sup>۱</sup> به مادرید برپا شد، زنان خوش قد و قامتی که مانند آن قهرمانان مؤنث اسطوره‌ای ورزیده و چالاک بودند، سوار بر اسب، از تماشاخانه بیرون آمدند تا با عملیات‌شان چشم‌ها را خیره کنند. و ناظر خوش قریحه‌ای که این نکات ذی‌قیمت به همت او به من رسیده است می‌گوید: «آن شیرزنان، که مخصوص این مراسم دستچین شده بودند، در خیابان‌ها و میدان‌های پایتخت با شهامت‌شان محشر کردند؛ بازی‌های جسورانه‌شان پرخطر بود: یک‌پایی روی زمین می‌ایستادند، پشتک می‌زدند، و در همان حال، مردانی، در هیئت جنگجویان خصم، وانمود می‌کردند که گیسوان‌شان را می‌چسبند، آنان را از اسب به زیر می‌کشیدند و بر زمین می‌افکندند. لاید این نمایش فراموش‌نشده بود، زیرا از آن پس تماشاخانه به تیاتر آمازون‌ها مشهور شد؛ این است حکایت گذشته‌ی پرافتخار این کوچه، که امروز به برکت مهانسرای نافع و مهمان‌نواز عمه چانفاینا اسم و رسمی دارد.

به گمان این حقیر، آمازون‌هایی که وقایع‌نگار فیلیپ دوم، سرور و والامقام، از آنها یاد می‌کند، مشتکی لکاته‌ی بی‌شرم سده‌ی شانزدهم بودند؛ هر چند، خبر ندارم مردم آن دوره با چه لفظی از این جماعت نام می‌بردند. در عوض، به یقین می‌دانم که استفانیای ترسناک، بچه محل پنیون<sup>۲</sup>، یا چانفاینا، یا به هر اسم دیگری که او را بخوانیم، از تبار حرامزاده‌ی آنان بود، یعنی دختر خلف همان ماده دیوهای زمخت و قلچماقی که نمی‌دانستند پدر بچه‌هایشان کیست. به خدا قسم، قلم از دستم می‌افتد، وقتی بخواهم نام دلنشین زن را بر این موجود کم‌نظیر اطلاق کنم؛ کافی است فقط از قیافه، اطوار، صدای رعدآسا، طرز گفتار و نحوه‌ی رفتارش شرحی برای خوانندگانم بنویسم تا بپذیرند که هرگز مادری‌های قدیم چنین عفریته‌ای ندیده بودند و بعید می‌دانم که آیندگان هم هیچ‌گاه چشم‌شان به چنین جمال و کمالی روشن شود.

۱. ایزابیل دو والوا (Isabel de Valois) در ۱۵۵۹، به صورت وکالتی با فیلیپ دوم، پادشاه اسپانیا، ازدواج کرد، و در ژانویه ۱۵۶۰، هنگامی که چهارده سال بیشتر نداشت، به مادرید نزد شوهرش آمد، و به مناسبت ورودش جشن بزرگ و باشکوهی در سراسر شهر برپا شد.  
 ۲. خیابان پنیون (calle de Penion) یکی از خیابان‌های معروف همان محله است که در قسمت‌های بعدی رمان هم به آن اشاره می‌شود.

## فصل ۱

کشف مهمانسرای عمه چانفاینا (که به نام استفانیا تعمیم گرفته بود) را مدیون یکی از این روزنامه‌چی‌های متجدد هستم که اسم غریب و بیگانه‌ی رپرتر بر خود گذاشته‌اند، از همان‌هایی که، مثل تازی که رد خرگوش را می‌گیرد، دنبال اطلاعات بو می‌کشند و می‌دوند، در ایام عادی، حریق، مرافعه، انتحار، جنایت مضحک یا اندوه‌بار، ریزش یک عمارت، و هر واقعه‌ی دیگری که به نظم عمومی و عدلیه مربوط شود، برایشان جالب است، و چون بیماری واگرداری شیوع پیدا کرد، حوادثی را می‌جویند که با صحت و سلامت مردم ارتباطی داشته باشد. مهمانسرای کذایی در کوچه‌ای واقع شده بود که حقارت و فلاکتش به طرز کنایه‌آمیز با نام مطمئن و پرطمطراقش تضاد داشت: کوچی آمازون‌ها<sup>۱</sup>. کسانی که با لودگی چاره‌نشده‌ی مادری‌ها، که شهر (یا ولایت)‌شان مهد ریشخند و دروغ‌های موزیانه است، آشنا نباشند، مبهوت می‌مانند که اسمی چنین باشکوه با محلی چنین گندگرفته چه تناسبی دارد، و کنجکاو می‌شوند که بدانند آمازون‌هایی که نام‌شان را به این کوچه بخشیدند که بودند، از کجا آمده بودند و پای درخت جناب خرس<sup>۲</sup> دنبال چه می‌گشتند. اینجا خلائی است که بی‌درنگ آن را با معلوماتم، که حاصل مطالعات مستمر است، پر خواهم کرد و با غرور وقایع‌نگاری نکته‌دان به اطلاع‌تان خواهم رساند که، در ایام خوش گذشته، آنجا تماشاخانه‌ای سر‌باز بود و در مراسمی که به مناسبت ورود ملکه

۱. آمازون‌ها: قبیله‌ای افسانه‌ای مرکب از زنان جنگجو، که سوارکاران و کمانگیران چابک و ماهری بودند.  
 ۲. کنایه از شهر مادرید است که نشانه‌ی آن از دیرباز خرسی است که از درختی بالا می‌رود.

شده بودند تا راه دله دزدها را ببندند؛ در یک سو، بدنه‌ی ستون‌هایی زنگ‌زده‌ی بالاخانه‌ای را بر دوش می‌کشید که مانند کشتی به گل نشسته، به یک سمت خم شده بود؛ در سوی دیگر، درهای اندرونی با سوراخ‌های گریه‌روی بسیار بزرگ که ببر هم، اگر آن اطراف پیدا می‌شد، می‌توانست از آنها بگذرد؛ زده‌های دارچینی رنگ؛ تکه آجرهای کبود که به خون لخته شده می‌ماندند؛ و، سرانجام، بازی پرچین‌وشکن سایه و نور بر این زاویه‌های تیز و حفره‌های هولناک.

خوب یاد دارم، یک روز سه‌شنبه، در ایام کارناوال، دوست نازنینم، جناب رپرتر، هوس کرد با من در آن مکان وعده‌ی ملاقات بگذارد. پشت بساط اشربه‌فروشی، زنی یک‌چشم و ژنده‌پوش دیدم که مشتری‌ها را راه می‌انداخت، و چون پا به دالان گذاشتیم، اول از همه، با گروهی کولی پریها مووجه شدیم که آن روز آنجا اتراق کرده بودند: مردها روی زمین ولو شده بودند و کوله‌پشتی‌هایشان را تعمیر می‌کردند؛ زن‌ها شپش‌های سرشان را می‌جستند و گیس‌هایشان را می‌بافتند؛ بچه‌های چشم سیاه و موفرفری، نیمه‌عریان، با خرده‌شیشه‌ها و بطری‌های خالی بازی می‌کردند. چهره‌های گویایشان را، که رنگ خاک کوره دیده بود، به سوی ما چرخاندند، و صدای زنگ‌دارشان در گوشمان نشست و شنیدیم که پیشنهاد می‌کردند فال‌مان را بگیرند. دو الاغ و یک کولی سالخورده، با پازلفی‌هایی که بی‌شباهت به موی سفت و ابریشم‌مانند آن چهارپایان مطیع نبودند، صحنه را، که سروصدا و موسیقی را هم کم نداشت تا تشخیص بیشتری بیابد، تکمیل می‌کردند: ترانه‌های زنی کولی و صدای قیچی پیرمرد که پشم کره الاغی را کوتاه می‌کرد.

سپس، از حفره‌ای، که نفهمیدم دهلیز بود یا در یا دهانه‌ی غار، دو عسل‌فروش لاغر و زردنوبو بیرون آمدند، که شلوار مخمل قهوه‌ای، جوراب‌های سیاه و چارق‌های چرمی به پا داشتند، جلیقه‌های تنگ و چسبان به بر کرده و دستمالی دور سر بسته بودند. ظاهرشان نشان می‌داد که از نژاد کاستیلی هستند، به قرمه‌گوساله‌ی فقیله‌پیچی شده می‌ماندند. پس از آنکه متلک نیشداری نثار کولی‌ها کردند، با کوزه‌ها و ترازویشان، راهی خیابان شدند تا عسل خوشگوارشان را به مشتریان مادریدی بفروشند. آنگاه، دو نابینا را دیدم که کورمال کورمال از کنار دیوار گام برمی‌داشتند؛ یکی از آنها چاق و تپل و سرخ

لیکن، باور کنید که خداوند، و دوست رپرترم، را شاکر و سپاسگزارم که اسباب آشنایی‌ام با این جانور درنده را فراهم ساختند، زیرا به برکت خباث او بود که نطفه‌ی این روایت بسته شد، و من شخصیت یگانه و منحصر‌به‌فردی را شناختم که نامش عنوان این اثر است. مبادا کسی عبارت مهمانسرا را که در آغاز سخنم به کار بردم به معنی واقعی کلمه بگیرد، زیرا سرپناهی که عمه چانفاینا، به انواع مختلف، در این کنج محنت‌زده و دلگیر به مشتریانش عرضه می‌کرد با اتاق‌های اجاره‌ای مرکز شهر، که همه‌مان در روزگار دانشجویی، و چه بسا بعد از آن، در آنها منزل داشته‌ایم، جز اسم هیچ تشابه دیگری نداشت. ورودی عمارت، مانند مسافرخانه‌های بین راه، طاقی داشت و درش عریض بود، گچ‌های دیوار ریخته بودند و هزار شکل عجیب‌وغریب پدید آورده بودند، و اینجا و آنجا استخوان‌بندی برهنه‌ی ساختمان را به تماشا می‌گذاشتند؛ رگه‌ای از کثافت که دو سمت ورودی را می‌پوشاند بیشتر در اثر اصطکاک مداوم بدن آدم‌ها بود تا عبور اسب‌ها و گاری‌ها. یک دکه‌ی اشربه‌فروشی - پارچ‌ها و بطری‌ها، جعبه‌های شیشه‌ای خاک‌گرفته‌ی پر از آب‌نبات، که لحظه‌ای از هجوم مگس‌ها در امان نبودند، روی میزی چسبنده و چرک و لکنته - از پهنای ورودی کم می‌کرد و به آن اندازه‌ای متعارف می‌بخشید. بی‌نظمی دالان که، مانند ورودی، سرسری سنگچین و سرسری‌تر جارو شده بود، چاله‌چوله‌های عمیق داشت، فاصله به فاصله علف‌هایی هرز و نحیف از زمینش سر برداشته بودند، و گودالچه‌هایی پر از آب گندیده‌ی باران، گل‌ولای، تکه خرده‌های گلدان‌ها یا کوزه‌های شکسته زینت می‌دادند، بیش از آنکه دیدنی باشد شگفت‌انگیز بود. ضلع جنوبی قاعدتاً می‌بایست بازمانده‌ی تماشاخانه‌ی پرآوازه‌ای که وصفش رفت باشد: مابقی عمارت، که هر قسمتش متعلق به یک دوره بود، شکل و هیبتی داشت که گویی با معماری مزاح کرده باشند: پنجره‌هایی که میل به فرود آمدن داشتند، درهایی که به سمت آسمان گردن افراشته بودند، طارمی‌های بدل‌شده به دیواره، دیوارهای نم‌گرفته، ناودان‌های کج‌ومعوج و زنگ‌زده، سفال‌های فروریخته بر هره‌ی پنجره‌ها، ورقه‌های فلزی که بر چوب‌های پوسیده می‌خکوب شده بودند تا سوراخی را مسدود کنند، زاویه‌های از شکل افتاده، چلیپاها و چنبره‌هایی از ملاط گچ بر حاشیه‌ی سنگفرش، خرده‌شیشه و بطری‌های شکسته بر پشت‌بام پاشیده